

بابا از روی اسب سفیدش پیاده شد و یک سبد پر از گل شقایق که از دفتر نقاشی‌اش چیده بود گذاشت توی دست‌هایم، و بعد لبخند زد و گفت: «بگذار روی میز ناهارخوری!»

دفتر نقاشی بابا را بستم. سرم را روی گل‌ها خم کردم و بوئیدمشان. رفتم توی هال و سبد را گذاشتم روی میز ناهارخوری. آخ که وقتی مامان از سرکار برمی‌گشت و گل‌ها را می‌دید چقدر خوشحال می‌شد. دوباره رفتم توی اتاقم. دفتر بابا را برداشتم. نشستم روی تخت و ورق زدم. رسیدم به کوه‌های پر از گل شقایق. اول، کوه‌ها پر از برف بود. بابا از زمستان بدش می‌آمد. قلممو را زد توی رنگ قرمز و چند لحظه بعد به جای برف همه جا پر از گل شد.

بابا گفت: اگر گفتم اسم این گل‌ها چیه؟ گفتم: رز! بابا همان‌طور که با قلممو روی گل‌ها می‌کشید گفت: نه! این‌ها گل شقایقه که توی دامنه کوه‌ها درمی‌آید!

در همین وقت مامان در اتاق را باز کرد و آمد تو. با دیدن گل‌ها گفت: وای چقدر گل! نشست کنارمان خم شد روی دفتر تا گل‌ها را بو کند. بابا دفتر را کشید طرف خودش و گفت: هنوز رنگشان خشک نشده! روی بینی مامان لک لکه قرمز افتاد. من و بابا زدیم زیر خنده. مامان گفت: به چه می‌خندید؟

بابا گفت: توی آینه نگاه کن متوجه می‌شوی! مامان تند از جا بلند شد و رفت طرف آینه و او هم همراه ما شروع کرد به خندیدن. مامان با پر روسری‌اش که حالا می‌دانستم اسم گل‌های روی آن شقایق است لکه قرمز را از روی بینی‌اش پاک کرد. بابا با رنگ سفید برف‌ها که آب شده بودند یک اسب سفید کشید. اسب سفید بین گل‌ها می‌دوید و شیهه می‌کشید. مواظب بود آن‌ها را له نکند.

بابا رو کرد به من و گفت: می‌خواهی سوارش شوی؟ لبخند زدم و گفتم: دوتایی سوارش شویم؟ مامان از کنار آینه آمد طرفمان: پس من چی؟ گفتم: سه تایی؟ بیچاره اسبه خسته می‌شود.

بابا که داشت یال‌های اسب را با قلممو سایه می‌زد سرش را بلند کرد و به مامان گفت: من و سحر می‌رویم برایت گل می‌چینیم و می‌آوریم، قبول؟ مامان الکی قهر کرد و خندید. بابا، خودش را سوار بر اسب کشید بعد نگاهی به من کرد و گفت: حالا توبت کشیدن سحره! آماده‌ای؟ نگاه کن به بابا آهان! الان دختر قشنگم را نقاشی می‌کنم. بابا تا قلممو را گذاشت روی کاغذ که مرا بکشد. صدای زنگ تلفن بلند شد. قلممو را گذاشت توی کاسه آب و رفت طرف تلفن:

الو سلام! برادر حسین! تویی، چه خبر، عملیات؟ چشم‌های مامان نگران شد، من به اسب سفید نگاه کردم که داشت بابا را می‌برد طرف کوه‌های پر از گل شقایق. بابا همان‌طور که با سیم تلفن بازی می‌کرد به من لبخند زد و گفت: همین حالا حرکت می‌کنم. به یال اسب نگاه کردم که هنوز رنگش خشک نشده بود. بابا سرش را فرو برد در موهایم. همان‌طور که سرم روی سینه بابا بود گفتم: بابا مرا هم نقاشی کن! چرا خودت داری تنها می‌روی؟

بابا سرش را از روی موهایم بلند کرد و به نقاشی نگاه کرد. گفت: باید بروم وقت ندارم! مامان با پر روسری‌اش داشت اشک‌هایش را پاک می‌کرد. بابا همان‌طور که سرش را پایین انداخته بود به او گفت: دارم می‌روم برایت گل بیاورم این گریه دارد؟

صدای گریه مامان بلند شد...

دفتر نقاشی را ورق زدم. صفحه بعد سفید بود. باز هم ورق زدم سفید بود. صدای مامان از توی هال آمد: «سحر! سحر! این گل‌ها را که آورده است؟»

شهیدستان

محدثه رضایی

می‌روم برایت گل بیاورم



اشاره

«خاطرات سوخته» عنوان گزیده‌ای از خاطرات یکی از شهدای جانباز شیمیایی است که سال‌ها با تلخی و سختی این بیماری ساخت. این شهید بزرگوار که نامی هم در لابه‌لای خاطرات باقی نگذاشته، با نگاهی دقیق و البته دردمندانه به نقل آثار و پیامدهای بمب‌های شیمیایی و نیز توصیف مظلومیت جانبازان و شهدای این راه پرداخته است.

چندی پیش روزنامه همشهری این خاطرات را در قالب ویژه‌نامه‌ای منتشر کرد ما نیز جهت تکریم این رفتار و بزرگداشت خاطره شهدای جانباز شیمیایی، به مرور این خاطرات را برای شما روایت می‌کنیم.

برگه اول

برگه دوم

از روزی که خرمشهر آزاد شده، بمب‌های شیمیایی امان این شهر ویران را بریده است. به همراه برادر مسرور باید یک گروه خارجی را همراهی کنیم تا از خرمشهر بازدید کنند؛ چند پیرمرد که می‌گویند پروفیسور هستند به همراه چند عکاس اروپایی و یک عکاس ایرانی. اروپایی‌ها با دیدن من تعجب کردند. شاید انتظار نداشتند نوجوانی را در قد و قواره و شکل و شمایل من در لباس نظامی ببینند. با این که خطر آلودگی شیمیایی در مناطقی که بازدید می‌کردیم، شدید نبود، اما همه گروه از ماسک و بادگیر استفاده می‌کردند. یکی از پیرمردها به نام پروفیسور هندریکس از بقیه سرزنده‌تر بود، سعی می‌کرد با من ارتباط برقرار کند. دست آخر هم یک خودکار به من هدیه داد. لایه لباس را هم از سر شیطنت کودکانه به تن کرده‌ام. پروفیسور هندریکس به یکی از خبرنگاران می‌گفت: اگر یک سرباز ایرانی با تجهیزات کامل پدافند شیمیایی هنگام بمباران در خرمشهر می‌ماند، حتماً کشته می‌شد؛ زیرا این حجم مواد شیمیایی حتماً به پوست و ریه او نفوذ می‌کرد.

برگه سوم

با خودم فکر می‌کنم آیا این اروپایی‌ها می‌توانند باعث شوند صدام از عواقب این کار بترسد. دوستم یاسر می‌گوید: این اروپایی‌های... از یک طرف مواد شیمیایی به صدام می‌دهند و از یک سو می‌آیند بررسی کنند چقدر پدر ما را درآورده، تا بمب‌های شیمیایی را بهتر درست کنند.

دیشب همه بچه‌های گردان زهیر، شیمیایی شدند و به عقب رفتند. تمام جزیره مجنون آلوده است. ما هم باید تا فردا برگردیم. سید که از قدیمی‌های جنگ است می‌گوید قبل از آزادی خرمشهر، عراق فقط چندبار از گاز اشک‌آور و تهوع‌آور استفاده کرد؛ اما بعد از فتح خرمشهر، انواع و اقسام بمب‌های شیمیایی نیست که مرتب روی سر بچه‌ها نریخته باشد. باید ضربه فتح خرمشهر خیلی کاری بوده باشد که صدام تیر خلاص خودش را بزند و از یک سلاح ممنوع استفاده کند، آن هم این قدر علنی.

چند روز پیش برادر مسرور را دیدم، می‌گفت: آن پرفیسور که از تو خوش آمده بود، دوباره به ایران آمده است. او از سفر قبلی مقداری موی سر یک زن را که در بیمارستان اهواز در اثر تماس با گاز خردل شهید شده با خود به بلژیک برده بود. خبرنگارها گفته‌اند دروغ می‌گویی که عراق از گاز خردل استفاده کرده است.

پرفیسور هندریکس در شیشه را که موهای زن در آن بوده، باز می‌کند می‌گوید این موها را لمس کنی! اگر دروغ باشد که هیچ اتفاقی نمی‌افتد ولی اگر راست گفته باشم و دست شما تاول بزند، کاری از من بر نمی‌آید. چون سولفو موستار (خردل) پادزهر ندارد! تازه متوجه شدم چه بایکوت خبری شدیدی علیه ما حکم فرماست.

برگه چهارم

چند هفته‌ای است، که صالح، یک کبک را که بالاش زخمی شده نگهداری می‌کند. وقتی به خط آمدیم، چون کسی در کرخه نماند، مجبور شد پرنده را با خود به خط مقدم بیاورد. بیشتر از چند متر نمی‌تواند ببرد ولی پاهای تیزی دارد.

بعد از ظهر پریروز که خط از همیشه آرام‌تر بود، صالح رهایش کرده بود هوایی بخورد. دیگر جلد شده بود. وقتی مستقیم به سمت عراقی‌ها رفت، زیاد نگران نشدیم. عصر بود. غیر از چند نفر که نگرانی می‌دادند، بقیه در حال استراحت بودند. صالح کنار من مقابل در سنگر دراز کشیده بود و چفیه‌اش را روی صورتش انداخته بود که ناگهان با پرت شدن چیزی روی سینه‌اش، همه از جا پریدیم. باور کردنی نبود کبک بیچاره در حالی که از چشم و دهانش ترشحات کف مانند خارج می‌شد، در دستان صالح جان داد. لحظاتی در حیرت گذشت تا با فریاد یکی از بچه‌ها که شاهد وضع پرنده بود، همه به خود آمدیم. بلافاصله از سنگر بیرون پرید و داد کشید: شیمیایی زدن! شیمیایی!

حذر او درست بود. پرنده بیچاره به محل اصابت بمب شیمیایی نزدیک‌تر بود و پیغام رسانی‌اش که با مرگش همراه بود، سبب شد یک گردان به موقع خبر شوند و ماسک‌ها را بزنند. عامل تاول‌زای خردل زده بودند. به زودی محلش کشف شد و جاله بمب‌ها را با خاک پوشاندند.

با دیدن این صحنه تازه فهمیدم مفهوم سلاح کشتار جمعی چیست! سلاحی که هر جاننداری را بی‌جان می‌کند. در این فکرم که زورمداران و اسلحه‌سازان منتظر نمی‌مانند تا سلاحی متعارف شود و سپس از آن استفاده کنند. آیا این که در عقبه خط در حال تردد یا کاری هستی و ناگهان یک توپ اتریشی بدون سوت یا هیچ نشانه‌ای کنارت منفجر شود، غیر متعارف نیست؟ صدام ملعون هم این وظیفه را به عهده گرفته است تا سلاح شیمیایی را متعارف کند!